

آخرين لبخند

*****نگار اسد زاده

پدر رفته بود زیر تابوت را گرفته بود . مردها بلند لاالاله ... مي گفتند . زنها آرام گريه مي کردند . تابوت خيلي روان روی دستها مي رفت .
مادربزرگ مي گفت :

“ اگه يه تابوتي روون، رو دستها پيش بره ، نشونه اينه كه اون آدم واقعاً از زندگي سير بوده . ولي اگه هي پيچ و تاب بخوره و روون جلو نره ، نشون از اين هس كه اون مرده هنوز از زندگي دست نشسته بوده. “
تابوت مادر بزرگ را يادم آمد . سخت جلو مي رفت . خيلي سخت . يعني مادر بزرگ هنوز ... !!!

من آخر صف زنها راه مي رفتم و به تابوت چشم دوخته بودم. ساده و تند بر روی دستها پيش مي رفت ، به سوي قبر ، به سوي منزل هميشگي و به سوي خدا ...
مردها جلو رفتند تا مرده را توی قبر بگذارند. زنها از بين مردها سرك مي كشيدند ، بعد جيغ بلندي مي كشيدند و خودشان را الكي رو زمين مي نداختند تا شوهرها يشان فوري بيابند و بغلشون كنند. يكيشون كه تازه از بغل شوهرش بيرون اومده بود ، با چشمهاي خيس آمد طرفم وگفت:

“ عزيزم ! گريه كن دلت ... ”

يك پشت چشم براييش نازك كردم كه حساب كار آمد دستش . راست شكمش را گرفت و رفت.

آفتاب پوستم را سوزانده بود، حسابي قرمز شده بودم. نسيم خنكي وزيد. ياد حرف آن روزش افتادم كه مي گفت:

“ دوست دارم هوا هميشه آفتابي باشه، ولي يه باد شديد هم همراهش باشه. ”
آن روز مورچه ها رو بين ناخن هایش مي گرفت ، سرشان را جدا مي كرد و مي گفت:

“ گيوتين كردمش. ”

ملكه مورچه ها را گير آورديم. داشتيم رويش ماسه و خاك مي ريختيم كه يهو گفت:
“ فكر مي كني سنگسار كردن خيلي درد داره ؟ ”

نمي دانستم چي بايد بگويم. نگاهش كردم. با عجله ماسه ها و خاكها را کنار مي زد تا ملكه مورچه ها را بيرون بكشد. اما ملكه له شده بود.

چند تا مرد داشتند از دور مي آمدند به طرفمان. فورن اشك ها ياش را پاك كرد وگفت:

“ پاشو، پاشو، خوب نيست كسي تورو همراه من ببينه. ”

گفتم:

" به کسی چه مربوط؟! " گفت:

" به خاطر خودت می‌گم."

دیدم خیلی هم بی‌راه نمی‌گویند. فوراً رفتم روی یک صندلی همان نزدیکی‌ها نشستم و کتابی از توی کیفم در آوردم.

مردها آمدند نشستن پیشش روی چمن‌ها. شش دانگ حواسم پیش او بود.

آرام سرش را به طرفم گرداند. چشمهایش هنوز نمناک بود. به طرز غریب و درمانده ای نگاهم کرد. فهمیدم که دوست ندارد آنجا باشم.

پاشدم از آن جا دور بشوم که یکی از مردها فریاد زد:

" هی دختر! چرا داری از رو کتاب می‌خوانی؟ بیا این جا تا عملیش را یادت بدم" وقتی دور شدم به اسم کتاب نگاه کردم. قرمز شدم.

نگاهش که یادم او مد بغض ترکید.

مادرم با نگاهش دنبالم گشت. از جایی که نشسته بودم دستی برایش تکان دادم که یعنی اینجا هستم. مادرم سری تکان داد و دوباره به طرف مردی که روضه می‌خواند، برگشت.

پاشدم که بروم نزدیک قبر. دیگه داشتن فاتحه می‌خواندند که بروند. مانتویم گیر کرد به یک شاخه و یک کم پاره شد. گفتم:

" حیف! این مانتو رو خیلی دوست داشتم"

یه بار که به خانه اش رفته بودم، دیدم مثل همیشه خانه نیست. یه شادی همراه با نگرانی توی حرکاتش بود. شستم خبردار شد که خبریه.

گفت:

" می‌خوام یه نفر رو نشونت بدم"

گفتم:

" بگو چرا این قدر شارژی؟! "

و بلند خندیدم.

مانتوی سبز رنگ قشنگی به دسته در اتاقش زده بود. تنم کردم و گفتم:

" بلا نگیرم، بزن به تخته. چقدر بهم می‌یاد!"

به من نگاه کرد و گفت:

" تازه دیروز خریدمش."

گفتم:

" واسه خاطر همین یارو؟ "

با سر تأیید کرد.

رفتیم سر قرار. هوای خیلی خوبی را برای دیدار انتخاب کرده بودند. به آسمون نگاه کردم و گفتم:

" عشق! وجود نداره. اصلاً وجود نداره. هرچی هس هوس و هوس و هوس و هوسه ... »

لحظه اي مكث كردم و گفتم:

" مثل آدم آهني ام. نه؟! "

گفت:

" چون تا حالا تجربه اي نداشتي كه اين طور حرف مي زني . مردهاي فوق العاده زيادي تو زندگيم اومدن و رفتن . آدمهاي متفاوت . گاهي جالب و گاهي تنفرآمیز . اما اين با همشون فرق داشت . وقتي كه دستشو گرفتم ، ديگه نتونستم به كسي ديگه دست بدم ، حتي به خاطر پول . همه علاقه و فكرم جذب اون شد و تازه فهميدم كه بعله ... عاشق شدم . "

لبخند زد . آفتاب داشت غروب مي كرد . نگاهش كردم . گفتم:

" چقدر خوشگل شدي ... "

مادرم دست تكون داد . اشاره كرد كه داريم ميريم . توی راه مرتب آن نگاه غريب و معصومش به نظرم مي آمد . هميشه مي گفت كه يه لبخندي هس واسه خاطر پول . اما يه لبخندي هس واسه خاطر عشق .

لبخندها و نگاه هایش ماندگار نبود . وقتي به عشقش فكر مي كرد و لبخند مي زد يك جور زوال و بي كسي تو چشمهايش مي نشست كه غمناك بود ، و هيچ وقت از سرش بيرون نمي رفت .

توي اتوبوس ، زن ها ديگر ونگ نمي زدند . چون شوهرهايشان توی يك اتوبوس ديگر بودند .

يك نفر داشت آب پخش مي كرد . دستم را تكان دادم ، براي آب آورند . قوپ اول رو كه خوردم ، زن (با صدائي كه مي خواست سوزناك باشه) گفت:

" بخور به ياد تشنگي هاي تشنه هاي ... "

لحنش خيلي مزخرف بود . نتوانستم جلو خودم را بگيرم و آب با فشار زياد پخش شد روي زن ها .

همه شان چند تا دريوري بارم كردند و تا آخر مسير مدام ، آه و واش می كردند . با نگراني به غروب آفتاب نگاه كرد و گفت:

" پس چرا نيومد؟ "

دوباره نگاهش كردم . چقدر زيبا بود . يكهو چهره اش شاد شد و فورن پاشد . گفت:

" اونهاش "

گفتم:

" ساعت نه همين جا منتظرتم "

سرشو با عجله تكون داد و دويد طرفش .

مثل پرنده اي بود كه از قفس آزاد شده و آغوش آن مرد آسما نش بود .

تنها نشستم و به مردمی که از کنار هم می گذشتند، نگاه کردم. ساعت هنوز نه نشده بود که دیدم برگشت. گرفته و خسته به نظر می رسید. انتظار نداشت منتظرش و ایستاده باشم. من را که دید بغضش ترکیب. اولین بار بود که می دیدم این طور می لرزد و گریه می کند. برای اولین بار بغض کردم. به نظرم خیلی شکننده آمد. شکننده تر از هر چیزی توی عالم. آرام تر که شد، گفت:

" بهش احساسمو گفتم. خوشحال شد. بعد بهش همه چیز رو گفتم. هزار جور هم قسم و آیه خوردم که دیگه این کارو ترک کردم و قبلش هم فقط به خاطر نیاز ... "

تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

" می دونی واکنشش چی بود ... ؟ هرچی دري وري دم دهنش اومد بارم کرد " صدای گریه هایش تو شلوغی و بوق ماشین ها گم شد. نمی دانستم برای آرام کردنش چی باید بگویم احساس ناتوانی می کردم. شروع به حرف زدن کرد. از وقتی بچه بود برام گفت، از مادر بزرگش، خواهرش، از خیلی دور، از خیلی نزدیک:

« به خودم می گفتم که فقط پول پول پول. وقتی پولدار شدم، دیگه دست از این کار برمی دارم. اما لندهورا پول حسابی نمی دادند، تازه بعضی وقت ها باید جونم را بر می داشتم و فرار می کردم. وحشی بودند، روانی بودند. تا سه شماره باید مثل سگ از خانه شان می زدی به چاک.

وقتی که مریض شدم، نمی دانستم برای زندگیم دارم گریه می کنم یا واسه چی؟! خودم را دلداري دادم و گفتم بی خیال. میروم پیش خدا و شکایت هایم را می برم پیش او. به او می گویم که چه پس فطرت هایی رو آفریده. آن قدر گریه میکنم توی بغضش تا این دنیای کثیف با همه آدمهایش نابود بشود، همچنان که آن ها من را نابود کردند.

اما وقتی که دیدمش، گفتم برای خاطر همین یک نفر هم که شده گریه نمی کنم پیش خدا ... "

کیفش را برداشت. لباس های درونش را مرتب کرد. مانتویش را داد دستم. گفت:

"میرم یه جای دور، خیلی دور ... "

گریه کردم. با مانتویش صورتم را پوشاندم. گفت:

" آخ! آخ! آدم آهني، داری گریه می کنی؟! دلت داره عشقم را به یاد میاره. » مانتویش توی دستهام بود که رفت وقتی رسیدم، داشتند می بردندش. دست هایش را گرفتم. می لرزیدند. فقط به هم نگاه کردیم.

به مانتویش که تنم بود نگاه کرد. لبخند زد، چون دوباره یاد عشقش افتاد. هلش دادن جلو. دستهایش رها شد از دست هایم.

جمعیت منتظر بود تا مفسد فی الرضی رو از پا در بیاورند. بعضی از سنگسارکننده
ها را شناختم. همون هایی بودند که روی چمن ها با او ...
اجازه ندادند آن نزدیک به ایستم. رفتم کمی دورتر.
بستندش و دستهایش را باز کردند . مثل یک صلیب شده بود.
یک، دو، سه. شروع شد . با کلی فریاد و دریوری و خنده .
شرط بندی می کردند . هرکمی می توانست بزند به خال. برنده بود . اولی ، دومی ،
سومی ، چهارمی و... و بالاخره خورد به خال . خون پاشیده شد. غریو شادی.
یه خال دیگه، خون، غریو شادی. یه خال دیگه، خون، غریو شادی.
یه خال دیگه، خون، غریو شادی.
از دور من را دید. گریه کرد. اشکها خون ها رو شست .
چشمش ترکید، خون غریو شادی ...
